عمه رزا

سرشناسه: سویسال، سوگی،

عنوان و نام پدیدآور: عمه رزا؛ سوگی سویسال / ترجمه‌ی عین‌له غریب
مشخصات نشر: تهران: نشرچشمه، ۱۴۰۴
مشخصات ظاهری: ص
شابک: ـ ـ۰۱ـ۶۲۲ـ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی:
موضوع:
موضوع:
شناسه‌ی افزوده:
رده‌بندی کنگره:
رده‌بندی دیویی:
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:
اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی: فیپا

سوگی سویسال

نشرچشمه

عمه رزا

ترجمه‌ی: عین‌له غریب

دفتر مرکزی خانواده‌ی فرهنگی چشمه
تهران، کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰
کتاب‌فروشی چشمه‌ی کریم‌خان
تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶
کتاب‌فروشی چشمه‌ی کورش
تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۸
کتاب‌فروشی چشمه‌ی کارگر
تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳
کتاب‌فروشی چشمه‌ی دانشگاه
تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶. تلفن: ۶۶۴۷۹۴۷۰
کتاب‌فروشی چشمه‌ی جم
تهران، نیاوران، جماران، مجتمع تجاری جم‌سنتر، طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱. تلفن: ۲۶۴۵۰۸۷۲
کتاب‌فروشی چشمه‌ی بابل
بابل، خیابان مدرس، نبش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱. تلفن: ۲ ـ ۴۴۴۲۳۰۷۱ (۰۱۱)
کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان
مشهد، بولوار وکیل‌آباد، بین وکیل‌آباد ۱۸ و ۲۰ (بین هفت‌تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱)
کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان آرمیتاژ
مشهد، بولوار وکیل‌آباد، بولوار هفت‌تیر، مجتمع تجاری آرمیتاژ، طبقه‌ی سوم.
کتاب‌فروشی چشمه‌ی رشت
رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، ابتدای کوچه‌ی هفدهم. تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰)
کتاب‌فروشی چشمه‌ی البرز
کرج، عظیمیه، بولوار شریعتی، مرکز تجاری فرهنگی مهرادمال، طبقه‌ی پنجم. تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶)
تلفن پخش کتاب چشمه: ۷۷۷۸۸۵۰۲

www.cheshmeh.ir
cheshmehpublication cheshmehpublication

شابک: ـ ـ۰۱ـ۶۲۲ـ۹۷۸

نشر چشمه: ناشر ادبیات خانواده‌ی فرهنگی چشمه

سوگی سویسال
عمه رزا
ترجمه‌ی عین‌له غریب

ویراستار:
مدیر هنری: فؤاد فراهانی
همکاران آماده‌سازی:
لیتوگرافی:
چاپ:
تیراژ: نسخه
چاپ اول: ۱۴۰۴، تهران
حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.
هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

قیمت: تومان

درباره‌ی برجِ بابل

گفته‌اند تشتت و افتراق زبانْ عقوبت آدمیان بوده است؛ و ترجمه تلاش برای رسیدن به آن زبان وفاق، زبان هم‌دلی، زبان کامل و بی‌نقص، زبان آدم و حوا، زبان بهشت. «برج بابل» حالا نماد ناسوتی و ازدست‌رفته‌ی آن لغت تنها، آن زبان یگانه، زبان هم‌دلی انسان‌هاست. مجموعه‌کتاب‌های «برج بابل» شاید تلاش ما در بزرگداشت هم‌دلی از راه هم‌زبانی است: رمانک‌ها یا داستان‌های بلندی که در غرب به آن‌ها «نوولا» می‌گویند، و از قضا بسیاری از آثار درخشان ادبیات مدرن جهان در چنین قطع و قالبی نوشته شده‌اند؛ آثاری که هر چند با معیار کمّی تعداد صفحه و لغت دسته‌بندی می‌شوند، در اشکال سنجیده و پرورده‌ی خود هیچ کم از رمان ندارند. در طبقه‌بندی این مجموعه، مناطق جغرافیایی را معیار خود قرار داده‌ایم و به شکلی نمادین، نام یکی از شخصیت‌های داستانی به‌یادماندنی آن اقلیم را بر پیشانی هر دسته نهاده‌ایم؛ مانند «شوایک» برای ادبیات اروپای شرقی و «رمدیوس» برای ادبیات امریکای لاتین. آثار ایرانی این بخش در مجموعه‌ای به نام «هزاردستان» ارائه می‌شود.
این کتاب‌ها را می‌توان در مجال یک سفر کوتاه، یک اتراق، یک تعطیلات آخر هفته خواند و به تاریخ و ذهن و زبان مردمان سرزمین‌های دیگر راه برد.
در این سفرهای کوتاه به بهشتِ زبان، همراه‌مان شوید.

درباره‌ی نویسنده



سِوگی سویسال ۳۰ ایلول (اوت) ۱۹۳۶ در شهر استانبول به دنیا آمد. پدر او معماری ترک‌تبار بود از مهاجران سِلانیک، و مادرش خانه‌دار و آلمانی. خانواده‌ی سویسال شش فرزند داشتند و سِوگی فرزند سوم آن‌ها بود. او تحصیلات متوسطه را در دبیرستان نمونه‌ی آنکارا گذراند و سال ۱۹۵۲ فارغ‌التحصیل شد. او همان سال به دانشگاه رفت و تحصیلات عالیه را در دانشکده‌ی زبان، تاریخ و جغرافیای دانشگاه ملی آنکارا در رشته‌ی باستان‌شناسی ادامه داد. ازدواج با اُزدَمیر نوتکو، شاعر و مترجم شهیر ترک، در سال ۱۹۵۶ در تحصیلات عالیه‌ی سِوگی سویسال وقفه‌ای کوتاه انداخت. او چند ماه پس از ازدواج به اتفاق همسرش روانه‌ی آلمان شد، و تحصیلات عالیه‌ی خود را ابتدا در رشته‌ی باستان‌شناسی ادامه داد و سپس با تغییر رشته به تئاتر روی آورد

و ادبیات نمایشی خواند. ماحصل ازدواج سِوگی سویسال با اُزدَمیر نوتکو پسری بود به نام کُرکوت. سویسال در ۱۹۶۰ از نوتکو طلاق گرفت و به ترکیه بازگشت، و هم‌زمان در مرکز فرهنگی آلمان و رادیو آنکارا مشغول به کار شد. او نخستین آثار ادبی خود را هم در همین سال‌ها منتشر کرد؛ به‌ویژه از سال ۱۹۶۱ تا سال ۱۹۶۴. مقالات ادبی او در نشریات مهم آن دوره؛ رفیق، بادبان، گیره، هفت‌تپه، تحول... ــ پی‌درپی منتشر می‌شد.

سِوگی سویسال سال ۱۹۶۱ در نمایش نشان افتخار نقش تنها زن نمایش را ایفا کرد؛ این نمایش که از طرف حالدون دُرمَن در تئاتر میدان آنکارا کارگردانی شد در نوع خود از هر نظر پیشرو بود. سویسال تا سال ۱۹۶۵ با این گروه تئاتر همکاری کرد و این میان

با یکی از هم‌بازی‌های خود، باشار صابون‌جو، ازدواج کرد ــ زندگی مشترک سویسال با صابون‌جو یک سال بیش‌تر طول نکشید.

سویسال پس از ازدواج به استخدام تلویزیون ملی ترکیه درآمد و تا سال ۱۹۶۹ در حکم منتقد ادبی در برنامه‌های متعدد تلویزیونی حضور یافت. در همین سال‌ها نخستین داستان‌های کوتاه او در مجله‌های ادبی مهم آن دوره ــ پاپیروس، مجله‌ی نو... ــ منتشر شد. نخستین نوولای سویسال در سال ۱۹۶۲ منتشر شد: طره‌ی شورانگیز. دومین نوولای او پس از اخذ دکترای باستان‌شناسی در سال ۱۹۶۸ منتشر شد: عمه رزا که به اقرار خود نویسنده با الهام از زندگی واقعی خاله‌اش راسل نوشته شده بود. پس از انتشار این نوولا بود که جامعه‌ی ادبی ترکیه سِوگی سویسال را در حکم یک نویسنده‌ی حرفه‌ای پذیرفت. دو سال بعد ــ ۱۹۷۰ ــ نخستین

رمان او اثر برگزیده‌ی تلویزیون ملی ترکیه شد: پیاده‌رَوی. سویسال از همان سال به ترجمه‌ی ادبی هم روی آورد، نخستین اثر او در این حیطه اُپرای سه‌پولی برتولت برشت بود.

کودتای نظامی استعلای پیوسته‌ی سویسال در ادبیات را در یک کلمه متوقف کرد. رمان فمینیستی او ــ پیاده‌رَوی ــ در کنار انبوهی از آثار از همین دست به اتهام مبتذل بودن جمع‌آوری و خمیر شد. خود او هم به اتفاق هم‌قطاران سوسیالیست خود از تلویزیون ملی اخراج و برای حدود یک سال زندانی شد.

سویسال در خلال این مدت ــ او نظیر اغلب روشنفکران چپ بدون هیچ دلیلی، صرفاً در اعتراض به شرایط موجود، در زندان بود، آن هم در سلول انفرادی ــ به صورت غیابی با استاد حقوق دانشگاه ملی آنکارا، ممتاز سویسال، که او هم در زندان ــ در

سلول انفرادی ــ بود ازدواج کرد. ماحصل ازدواج سِوگی سویسال با ممتاز سویسال دو دختر بود به نام‌های دفنه (متولد ۱۹۷۳) و فوندا (متولد ۱۹۷۵). سویسال پس از حدود یک سال از زندان آزاد و به شهر آدانا تبعید شد. او در طول حبس رمانی نوشت که سال ۱۹۷۴ منتشر شد و جایزه‌ی ادبی اُرهان کمال را برد: یک بعدازظهر در ینی‌شهیر. سویسال در طول تبعید هم رمانی نوشت که سال ۱۹۷۵ منتشر شد: شفق. پس از اتمام وضعیت خاص حادث از کودتای نظامی، سویسال به اتفاق همسر و هم‌قطاران خود به عرصه‌ی روشنفکری پایتخت بازگشت اما آن‌ها از آن پس بیش‌تر به فعالیت‌های فرهنگی پرداختند تا فعالیت‌های ادبی: تأسیس آژانس خبری عنقا، بنیان‌گذاری انجمن اشاعه‌ی فرهنگ سوسیالیستی، و انتشار روزنامه‌ی پولیتیکا. سویسال خاطرات

زندان خود را ابتدا در همین روزنامه به چاپ رساند که بعدها در کتابی به نام بند زنان به صورت یک‌جا هم انتشار یافت.

سِوگی سویسال در ۱۹۷۵ دچار سرطان پستان شد. رمان بعدی او چند ماه پیش از اعزام به لندن برای درمان سرطان منتشر شد: کودکی به نام صلح. سویسال پیش از اتمام آخرین رمان خود، خوش آمدی ای مرگ، ۲۲ کاسیمِ ۱۹۷۶ در چهل‌سالگی در شهر استانبول از دنیا رفت. مجموعه‌ی نوشته‌های او در روزنامه‌ها و مجله‌های ادبی در سال ۱۹۷۷ به اهتمام همسرش در کتابی به نام نگاه منتشر شد.

انتشارات ایلَتیشیم
ناشر کتاب‌های سویسال،
۲۰۱۳، استانبول

ناظم حکمت در قسمتی از قطعه‌شعری به نام درباره‌ی زیستن می‌گوید:
«زیستن شوخی نیست، با جدیت تمام بایست زیست، مانند یک سنجاب
برای نمونه، که در ورا و فرای زیستن پی چیزی نیست.» برای ناظم حکمت
سنجاب‌ها، و همه‌ی آن‌ها که در ورا و فرای زیستن پی چیزی نیستند.

عین‌له غریب، آنکارا، ۱۴۰۲.

عمه رزا
آکروبات نشد

عمه رزا یازده‌ساله بود که در هفته‌نامه‌ی خانوادگی چهره‌به‌چهره با شما زیر عکسی از ملکه ویکتوریا در لباس نظامی خواند «ملکه‌ی هجده‌ساله از سواره‌نظام سلطنتی سان دید. علیاحضرت مخدره ویکتوریا مثل همیشه با لباس مُدِ روز خود نه‌تنها از سربازان سواره‌نظام بلکه حتی از شهروندانی که به دیدار او شتافته بودند هم دل ربود؛ کلاه نظامی، چکمه‌ی سوارکاری مهمیزدار، و لباسی ظریف و زیبا در هیئت یونیفرم سواره‌نظام.»

این عبارت دل‌ربا و عکس اسب‌های تنومند سواره‌نظام توأمان در حافظه‌ی عمه رزا نقش بستند، چنان که چند روز بعد تصمیم گرفت سوار بر اسب‌های تنومند آکروبات کند. وقتی عمه رزا این تصمیم خود را با مادرش در میان گذاشت، مادرش مشغول خواندن رمانی بود که به شکل پاورقی در هفته‌نامه‌ی خانوادگی

چهره‌به‌چهره با شما منتشر می‌شد: «ماه‌ها چون سال‌ها و روزها چون هفته‌ها می‌گذشت، و او چشمان درشت خود را، که همواره در پی نبرد با وحوش می‌نمودند، از شکمی می‌ربود که در پی گناه دل‌خراش خواهرش پیوسته می‌آماسید. از این‌که هنوز هم اشک در آن چشمان درشت وحشی برای آن ناسپاس قدرناشناس حلقه می‌زد از خود خجالت می‌کشید، و شرم داشت از تلاش برای تبدیل دل رئوف خود به دلی سخت برای دشمنی با کودک معصومی که از گناهی دل‌خراش می‌زایید و نمی‌دانست که...»

مادر عمه رزا وحشت‌زده هفته‌نامه را رها کرد و به سوی پدر عمه رزا شتافت که خوشبختی دخترش را پیش از آن‌که او به دنیا بیاید از بدو تولد تا هجده‌سالگی تضمین کرده بود. پدرش مردی سرسخت و خشن بود اما چون توان تحمل بی‌تابی‌های عمه رزا را نداشت همان روز او را به سیرک شهر برد. مدیر سیرک بنا به خواست پدر عمه رزا چموش‌ترین اسب سیرک را برای آموزش او برگزید.

عمه رزا آن روز بارها از اسب افتاد اما دامن چین‌داری که تنش کرده بودند به‌ویژه با آن منگوله‌های بزرگ کمربند چرمی‌اش چنان او را سرمست کرده بود که کوفتگی سر و دستش را از یاد برده بود و به ادامه‌ی آموزش عملیات آکروباتیک اصرار می‌کرد.

خلاف انتظار والدینش چَک اول پدر برای دست کشیدن عمه رزا از هرگونه عملیات آکروباتیک کفایت کرد. البته پدر عمه رزا پیش از سررسید تاریخی که تضمین کرده بود مرد و مادر او مجبور شد برای ضمانت خوشبختی هجده‌ساله‌ی دخترش دست عوض کند.

پدر جدید عمه رزا با آکروبات شدن او هیچ مشکلی نداشت و از این راه عمه رزا بار دیگر روانه‌ی سیرک شد. پدر جدید عمه رزا از مدیر سیرک درخواستی نداشت و شوق در چشمان عمه رزا موج می‌زد، از این راه مدیر سیرک این‌بار تصمیم گرفت که رزا را واقعاً آموزش دهد؛ کودکی که قرار نیست آکروبات شود از همان روز نخست سوار اسب می‌شود آن هم چموش‌ترینش اما کودکی که قرار است آکروبات شود تا مدت‌ها حق ندارد سوار اسب شود حتی راهوارترینش.

عمه رزا دیگر از اسب نمی‌افتاد، او اصلاً با اسب کاری نداشت، کار او جمع‌آوری فضولات حیوانات سیرک بود برای فروش به اهل ده که از آن به جای کود استفاده می‌کردند. عمه رزا گریه می‌کرد. عمه رزا هر روز گریه می‌کرد. عمه رزا از فضولات حیوانات و اندامی که آن را تولید می‌کرد نفرت داشت. شاید حق به جانب روان‌کاوانی باشد که دلیل یبوست شدید عمه رزا در بزرگ‌سالی را در همین خاطرات خردسالی او می‌جویند اما باید توجه داشت که مهم‌ترین رویداد زندگی عمه رزا هم در همین روزها رخ داد که از قضا با شروع مشهورترین جنگ تاریخ هم مصادف بود.

در نخستین روزهای جنگ که یونیفرم نظامی برازنده‌ترین لباس و عشق به نظامیان سوزناک‌ترین رابطه‌ی عاطفی محسوب می‌شد عمه رزا روزها به جمع‌آوری فضولات حیوانات سیرک می‌پرداخت و شب‌ها به تماشای دخترک آکروباتی که روی اسب چه‌ها که

نمی‌کرد. به دستور مدیر سیرک عمه رزا حق نداشت صحنه را از کنار تماشاچیان سیر کند. او دخترک آکروبات را از سوراخ پرده‌ی پشت صحنه تماشا می‌کرد. با هر حرکت دخترک آکروبات عمه رزا با انگشتان کوچکش سوراخ پرده را گشادتر می‌کرد و چشمان درشت خود را به پرده نزدیک‌تر. هم‌ذات‌پنداری عمه رزا با دخترک آکروبات چنان قوی بود که بوی پهن انگشتانش را که عملاً درون دماغش بودند اصلاً حس نمی‌کرد.

«الآن باید بپرم. آها، خب، عجب پرشی. چه خوب پریدم. حالا باید برم رو اسب، آها، حالا پا رو بیار بالا، صاف واستا، خب، شد. چه خوب تشویقم می‌کنند. باید هم بکنند. آفرین به خودم. اِ؟ باز هم اومده! باز هم تو ردیف جلو نشسته! چشم‌هاش از دکمه‌های یونیفرمش هم براق‌تره! سلام ستوان! باز زل زده تو چشم‌هام! مثل دیوونه‌ها عاشقم شده. وگرنه هر شب هر شب برا چی بیاد این‌جا؟ فقط برای تماشای من می‌آد. پس من هم الآن بهترین حرکتم رو فقط برای اون اجرا می‌کنم. باید سرعت اسب رو خوب تنظیم کنم تا تو پرش مشکلی پیش نیاد. باید...»

یک‌مرتبه صدایی مثل جر خوردن چیزی توجه همه را به خود جلب کرد. صدا امتداد یافت و همه‌جا روشن شد، روشن‌تر و روشن‌تر. و دادوفریاد. صدا. روشنایی. آتش. آتشی که یک‌آن همه‌جا را فراگرفت. عمه رزا با چشمان خود پیش‌رَوی آتش را می‌دید، و تیرک‌هایی را که یکی پس از دیگری می‌افتادند، و دودی را که لامپ‌های رنگی چادر بزرگ سیرک را در سیاهی خود

فرومی‌کشید، و مدیر سیرک را که به زمین‌وزمان فحش می‌داد، و تماشاچیانی را که به سمت درهای خروجی می‌دویدند، و ازدحامی را که در برابر درها شکل گرفته بود، و...

عمه رزا همچنان مشغول تماشای دخترک آکروبات بود، مشغول تماشای بهترین حرکت او برای معشوقش.

«پای راستم رو بالا آورده بودم تا بهترین حرکتم رو اجرا کنم که یه صدایی شنیدم، جررر! و دادوبی‌داد. سرم درد می‌کرد. آها! سرم خورده بود به حلقه‌ی آتشین! اسب رم کرده بود. من افتاده بودم. یعنی پرت شده بودم. اسب... اسب دیوونه‌وار شیهه می‌کشید و چهارنعل سمت من می‌دوید و من... من چرا نمی‌ترسیدم؟! چون... چون می‌دونستم اون که چشم‌هاش از دکمه‌های یونیفرمش هم براق‌تره نجاتم می‌ده! آها. نگاه. از رو نرده‌ها پرید. پرید رو صحنه. با یه حرکت لگام اسب رو... اسب وحشی چه‌طور مثل یه بره رامش شد؟! نگاه. پرید رو اسب. پاشو، پاشو داره می‌آد سمت تو. با یه حرکت من رو کشید بالا و انداخت ترکش. مهمیز چکمه‌ی چرمیش رو سایید به پهلوی اسب و اسب شیهه کشید و چهارنعل ما رو از تو چادر سیرک برد سمتِ... افق! پیشِ رو آفتاب دم غروب و پشت‌سر دود و دم و دادوبی‌داد.»

دیگر لزومی نداشت عمه رزا سوراخ پرده را با انگشتانِ کوچک خود گشادتر کند، دیگر اصلاً پرده‌ای در کار نبود، آتش همه‌جا را فراگرفته بود. عمه رزا با چشمان خود دیده بود که دخترک آکروبات بی‌گناه بود، اسب رم کرده و او را انداخته بود. دخترک از

دود سیاه دیده نمی‌شد اما دکمه‌های یونیفرم ستوان حتی در آن دود غلیظ هم دیده می‌شد. او در میان همهمه و هیاهو از روی نرده‌ها پریده و خود را بالای صحنه رسانده و اسب را آرام کرده و سوارش شده و حین فرار از چادر سیرک دخترک آکروبات را زیر سم‌های اسب له‌ولورده کرده بود. و عمه رزا این‌همه را با چشمان خود دیده بود.

عمه رزا این میان یاد عکس ملکه ویکتوریا در هفته‌نامه‌ی خانوادگی چهره‌به‌چهره با شما افتاده بود، البته او دیگر تمایلی به عملیات آکروباتیک روی اسب‌های تنومند نداشت.

عمه رزا
در مدرسه‌ی راهبه‌ها

پنج بچه، دختربچه، می‌دویدند. پنج دختربچه دور کاج مزین به تزئینات نوئل می‌دویدند. دویدن برای دختربچه‌هایی که لباس مدرسه‌ی راهبه‌ها را پوشیده‌اند کار دشواری است؛ ردای سیاهی که دامنش زمین را جارو می‌کند، یقه‌ی سفیدِ زمختی که به‌درستی مدل بالنی خطاب می‌شود، آستین‌های بلندی که... دویدن دور کاجی که به‌رغم میل دختربچه‌ها با خشونت تمام از باغچه‌ی مدرسه اره شده تا کیلوکیلو زلم‌زیمبو آویزانش شود کار واقعاً دشواری است.

عمه رزا عرق کرده بود، به نفس‌نفس افتاده بود، اما باز هم می‌دوید. عمه رزا یک پرنسس بود، یک پری دریایی، پس می‌دوید، حتی در لباس مدرسه‌ی راهبه‌ها، حتی دور کاج مزین به تزئینات نوئل. آری، عمه رزا یک پرنسس بود.

عمه رزا پیش از آمدن به مدرسه‌ی راهبه‌ها پرنسس‌تر بود؛ همان زمانی که یکشنبه‌ها سر صبح به آبجوفروشی محل می‌رفت و به پدرش می‌گفت: «ان‌قدر آبجو نخور، ان‌قدر پولت رو هدر نده، حیف‌ومیل نکن، پس‌انداز کن، پس‌انداز کن تا وقتی که پرنس اومد برا خواستگاری من بتونی یه جهیزیه‌ی درست‌وحسابی برام دست‌وپا کنی، جهیزیه‌ای که به یه پرنسس بیاد.» و چون با بی‌محلی پدر مواجه می‌شد به سوی مادرش می‌شتافت و با قیافه‌ای معصومانه می‌گفت: «تو رو خیلی دوست دارم ولی نمی‌شه بگی من یه بچه‌ی سرراهی هستم و شما تو یه سبد پیدام کرده‌ید و اصل‌ونسبم به دربار می‌رسه؟»

عمه رزا با لباس سیاه یقه‌بالنی بود. خود دور کاج نوئل می‌دوید و از نخستین گناهش لذت می‌برد. چهار دختربچه‌ی دیگر به‌سرعت دست از دویدن کشیده بودند. آن‌ها ترسو بودند. چرا؟ چون پرنسس نبودند. عمه رزا پرنسس بود، پس از شکستن قوانین و رعایت نکردن قواعد هیچ ترسی نداشت؛ قوانین و قواعد برای پرنسس‌ها نبود. پرنسس‌ها از هیچ‌چیز نمی‌ترسند. چرا؟ چون تا در مخمصه افتادند پرنسی با اسب سفید از راه می‌رسد و آن‌ها را نجات می‌دهد.

عمه رزا عرق کرده بود، به نفس‌نفس افتاده بود، تشنه بود، آن هم در مدرسه‌ی راهبه‌ها. عمه رزا دوید سمت شیر آب، دست‌ودهانش را گرفت زیر شیر آب، و دل سیر آب خورد، آن هم در مدرسه‌ی راهبه‌ها. عمه رزا هنوز دست‌ودهان از شیر آب نگرفته

بود که دستی بر دوشش افتاد، محکم. عمه رزا نظیر یک پرنسس با وقار تمام سر برگرداند، و از چشمان آبی اما سرد و بی‌روح خواهر ماریا که با یک پرنسس هیچ نسبتی نداشت ترسید.

خواهر ماریا گفت: «آب می‌خوری؟ این وقت روز؟ اون هم این‌جوری؟ تو یه دختربچه‌ی گناهکاری، چون هنوز یاد نگرفته‌ای که امیال درونت رو سرکوب کنی، و از هواوهوس پیروی نکنی.»

عمه رزا گفت: «من امیال درونم رو سرکوب نمی‌کنم. چون من یه پرنسس هستم. و امیال درون یه پرنسس به یه پرنس تعلق دارند. و سرکوب چیزهای متعلق به یه پرنس از اختیارات شما خارجه، خواهر ماریا.»

خواهر ماریا عصبانی شد، خیلی، چندان که عمه رزا را تنبیه کرد؛ حبس در انبار نمور مدرسه. عمه رزا در انبار نمور مدرسه گریه کرد، خیلی. و چون از گریه کردن خسته شد دست به دعا گشود. در واقع او چون دعا کردن بلد نبود با مریم مقدس درددل کرد؛ عمه رزا از میان همه‌ی کاتولیک‌هایی که می‌شناخت فقط مریم مقدس و مسیح را دوست داشت. و چون این حالش را بهتر کرد، فکری شد: «مریم مقدس قبل از این‌که مسیح رو به دنیا بیاره کاتولیک نبود. پس چی بود؟ معلومه خب، اون یه پرنسس بود.»

عمه رزا در مدرسه‌ی راهبه‌ها یاد گرفت که تن آدم‌ها چیز بدی است، و تن زن‌ها چیزی بدتر.

در مدرسه‌ی راهبه‌ها دیدن چیزهای بد گناه بود. در مدرسه‌ی راهبه‌ها برهنه حمام رفتن ممنوع بود. در مدرسه‌ی راهبه‌ها همه

با لباس حمام می‌رفتند. یک روز عمه رزا حین دویدن افتاد. راهبه‌ها برای مداوای زانوی زخمی او هم که شده جوراب سیاهِ ساق‌بلندش را درنیاوردند. چرا؟ چون در مدرسه‌ی راهبه‌ها دیدن چیزهای بد گناه بود. زخم زانوی عمه رزا ملتهب شد. خواهر ماریا با مهربانی تمام برای عمه رزا توضیح داد که التهاب زخم زانوی او، اصلاً افتادن او، در واقع کیفر گناهان اوست. کدام گناه؟ سرکوب نکردن امیال درونی. عمه رزا گریه کرد. و چون از گریه کردن خسته شد دست به دعا گشود. در واقع او چون دعا کردن بلد نبود با مریم مقدس درددل کرد؛ پسر او عیسی‌مسیح با آن چشم‌های آبی روشن اهل کیفر کردن بود؟ پدرش چه‌طور؟

به عید پاک چیزی نمانده بود. همه‌ی راهبه‌ها مشغول مراسم عید بودند. خواهر ماریا مسئولیت نمایش دختربچه‌ها را بر عهده داشت. برخی از آن‌ها نقش فرشته‌ها را ایفا می‌کردند و برخی نقش دختران فقیر روستایی را. خواهر ماریا عمه رزا را برای گروه فرشته‌ها برگزیده بود.

طرح و پیرنگ نمایش بسیار ساده بود؛ مسیح در مشایعت فرشتگان به دختران فقیر روستایی هدیه می‌داد تا شاد شوند. خواهر ماریا گیسوی صاف و بلند دختربچه‌هایی را که قرار بود نقش فرشتگان را بازی کنند آب‌قند زد و بافت. چرا؟ چون وقتی بافته‌ها باز می‌شدند گیسوی دختربچه‌ها فِر می‌گرفت و شبیه موی فرشتگان می‌شد.

عمه رزا سر کلاسِ کاردستی در برابر کنجکاوی کودکانه‌ی

خود تسلیم شد و سر بافته‌ی خود را قدری گشود تا از فِر آن مطمئن شود. گیسوی صاف و بلند عمه رزا فِر گرفته بود، درست شبیه موی پرنسس‌ها. خواهر ماریا از این کار عمه رزا خیلی عصبانی شد: «باز هم از هواوهوس پیروی کردی، باز هم تسلیم امیال درونت شدی، پس... باید تنبیه بشی، تو دیگه نقش یه فرشته رو بازی نمی‌کنی، تو نقش یکی از اون دخترهای فقیر روستایی رو بازی می‌کنی.»

آن شب دختربچه‌هایی که نقش فرشتگان را بازی می‌کردند ردایی از موسلین سفید به تن کردند، بال‌هایی از پر پوشیدند، و گیسوی فِردار بلند خود را با تاج زرین آراستند. عمه رزا نقش یکی از دختران فقیر روستایی را بازی می‌کرد با لباسی مندرس. عمه رزا ناراحت بود، خیلی. حین نمایش، تا مسیح در مشایعت فرشتگان به او نزدیک شد، او زد زیر گریه؛ او نقش دختر فقیر روستایی را از همه بهتر بازی می‌کرد.

کشیشی که نقش مسیح را بازی می‌کرد، موی صاف عمه رزا را نواخت، دستش را درون دستش گرفت، و او را کلوچه و صلیب طلایی بخشید. عمه رزا خوشحال شد، خیلی. عمه رزا نخستین دختربچه‌ی فقیر روستایی بود که به لطف مسیح خوشحال می‌شد، خیلی.

فردای آن روز همه‌ی راهبه‌ها از دست عمه رزا به ستوه آمدند از بس که او از فِر مو و رنگ چشم و قد و سن و نشانی خدا می‌پرسید. دست‌آخر خواهر ماریا از دست عمه رزا ذله شد و

او را کیفر داد؛ گرفتن آب تمامی ظرف‌های تازه‌شسته‌شده، آن هم به‌تنهایی.

عمه رزا آشپزخانه را دوست داشت، آن‌جا همیشه چیزی برای خوردن پیدا می‌شد. عمه رزا شکمو بود. شکمو بودن در مدرسه‌ی راهبه‌ها ممنوع بود. به نظر خواهر ماریا خوردن هم از امیال درونی محسوب می‌شد. اما به‌رغم همه‌ی این‌ها عمه رزا خوردن را دوست داشت، و از شکم‌سیری خوشحال می‌شد، خیلی.

راهبه‌ها نان می‌پختند. عمه رزا جلوتر رفت. او قبلاً هم از آن نان خاص دیده بود، بلند اما باریک. در ناحیه‌ی باواریا، در زبان عامیانه، آن نان خاص را به نامی می‌خواندند از جنس ناسزا!

عمه رزا بی‌محابا آن نام از جنس ناسزا را به زبان راند!

عمه رزا همان روز با قطار صبح به خانه‌ی مادرش پس فرستاده شد.

قطار با تأخیر بسیار زیاد به قصبه‌ی مادر عمه رزا رسید درحالی‌که جنگ در همان روزهای نخست با سرعت تمام به کوچه‌ی بن‌بست آن‌ها رسیده بود. آثار جنگ همه‌جا به‌وضوح دیده می‌شد؛ در اتاق‌نشیمن، در اتاق زیرشیروانی، و حتی در توالت.

خانواده‌ی عمه رزا در آشپزخانه، در اتاق‌خواب، و حتی در زیرزمین در انتظار بودند تا از آتش جنگ کاسته شود اما آن‌چه کاسته شد ابتدا پدران بودند و بعد برادران. جنگ فروکش نکرد.

چند روز بعد عمه رزا در هفته‌نامه‌ی خانوادگی چهره‌به‌چهره با شما خواند که مدرسه‌ی راهبه‌ها زیر بمباران هوایی با خاک یکسان شده است. عمه رزا فکری شد. عمه رزا به این نتیجه رسید که پرنس انتقام او را گرفته است.

حیوانات عمه رزا

عمه رزا روز آخر جنگ در میان خانه‌های ویران‌شده از بمباران یک لاک‌پشت پیدا کرد ــ حیوانی که در کتاب‌های درسی خانه‌به‌دوش خوانده می‌شد. او دوست داشت خانه‌به‌دوش را نوازش کند، و به خانه‌ی خودشان ببرد. خانه‌ی خودشان در روزهای آخر جنگ از بمباران آسیب جدی دیده بود و انجمن مردمی امداد به جنگ‌زدگان طی کارزاری موسوم به فرشتگان مملکت دست در دست ملت آن‌ها را هم در یکی از خانه‌های سازمانی پیش‌ساخته اسکان داده بود. عمه رزا خانه‌به‌دوش را نوازش نکرد، و به خانه‌ی خودشان نبرد چون خانه‌ای در کار نبود؛ عمه رزا اندیشید که ای کاش انسان‌ها هم خانه‌به‌دوش بودند.

عمه رزا گربه‌ها را دوست داشت، و حیوانات وحشی و آزاد جنگل‌های دوردست را. عمه رزا یک روز از خواب بیدار شد، و برای نخستین‌بار فهمید که در درون خود حیواناتی دارد که آن‌ها هم می‌خوابند و بیدار می‌شوند؛ عمه رزا حیوانات درون خود را پسندید.

اول نگاه‌ها عوض شد، بعد برنامه‌های شنبه‌شب‌ها. عمه رزا والس و تانگو و سوینگ را دوست داشت، و حرکات موزونی را که شبیه رفتار حیوانات وحشی و آزاد جنگل‌های دوردست بود. عمه رزا رمان‌های عاشقانه‌ای را که به شکل پاورقی در هفته‌نامه‌ی خانوادگی چهره‌به‌چهره با شما منتشر می‌شد دوست داشت، و تحت‌تأثیر آن‌ها دیده شدن جای دیدن را.

عمه رزا در یکی از همان روزها، شنبه‌روزی ــ شنبه‌ها روز دیوانگی بود، هر نوع دیوانگی‌ای ــ در آبجوفروشی محل با پسر همسایه، هانس، رقصید. عمه رزا آن روز سه لیوان آبجو خورد. پول آبجوها را هانس داد. عمه رزا تعجب کرد اما چیزی نگفت.

عمه رزا همان دور اول رقص عرق کرده بود، دور دوم خیس عرق بود، دور سوم و چهارم قطرات عرق از هر جای بدنش می‌چکید و شقیقه‌هاش گرم شده بود و گونه‌هاش گل انداخته بود. دست‌های هانس هم عرق کرده بودند. عمه رزا خجالت می‌کشید اما نه به اندازه‌ای که او را از همراهی با هانس در پاکوبی که به جنگل ختم می‌شد بازدارد. عمه رزا به‌اندازه خجالت نمی‌کشید، و از این بابت خجالت می‌کشید.

هانس دیگر هانس نبود، او به یک حیوان وحشی دگردیس شده بود. عمه رزا این هانس جدید را می‌شناخت فقط